

یسعور



مثل اینکه روح تازه‌ای به بدنش دمیده شد. به وسیله بی سیم به برادرانش گفت که در جای مناسبی می ماند تا برای شلیک به طرف آن، آماده باشد. اما هواپیما برگشت. شکار گران قیمت او فرار کرده بود. دوباره دهانش تلخ شد. به نماز روی آورد. خاشعانه و با تمام وجود به درگاه خدایش دعا کرد. خواهش کرد.

ساعت ۹ نیم را نشان می داد که صدای بولدوزی را شنید. از صدای آن فهمید که بسیار بزرگ است. صدا نزدیک تر و بیشتر می شد.

«شاید مشغول پاکسازی منطقه اند تا برای عملیات فرود یا پیشروی زرهی، زمینه سازی کنند!»

کمی جابه جا شد، تا بتواند خوب ببیند. یک مرتبه یک هواپیمای شناسایی و یک هواپیمای جنگی را دید که در ارتفاع پایین، آن را همراهی می کردند. هواپیماها در سطح آسمان پراکنده می شدند و آن را اشغال می کردند. با صدایی خفه و تعجب آوری گفت: خدا یا... این یسعور (بالگرد نظامی بزرگ از نوع «سی اچ ۴۷ شنوک» ساخت آمریکا) است! به نظرش رسید صدای رعد، دنیا را پر کرده و روح او را سرشار از سعادت بی همتا کرد؛ سعادت که نزدیک بود قلبش را از جا بکند. این سعادت از یک طرف و بیم و نگرانی از طرف دیگر! با دلی سوخته از اشتیاق و پر خواهش به طرف لانچر موشک دوید. به آن نگاه کرد. سامانه هدایت کننده موشک حرارت بالگرد را دریافت کرده بود. این همه سعادت را باور نمی کرد. لانچر را برداشت و با عجله به سمت هدف گرفت، ولی از آن عبور کرد. این بار با دقت لانچر را به سمت مخالف گرداند. بالگرد را پیدا کرد. سامانه موشک روی آن قفل شد. باید از آن مطمئن می شد: این به آن معنا بود که بالگرد در ارتفاع پایین است یا در هوا، بی حرکت ایستاده است. با خود گفت: «که این طور!»

بعد با صدایی ثابت گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم. و ما رمیت اذ رمیت، ولكن الله رمی.»

و دکمه را فشار داد...

موشک، در حالی که تاریکی را به سوی آسمان می شکافت، شلیک شد. فکر کرد موشکش هدف را گم کرده است، اما ناگهان موشک منحرف شد و مثل کسی که به شکارش حمله کند، مستقیم به سمت بالگرد رفت. در آن لحظه، همه چیز باشکوه به نظر می رسید لحظه‌ای که در سراسر وحش و در همه جا گسترده شد. صدا بسیار قوی بود؛ نور هم همینطور. قرمزی زردگونه، چهره آسمان را در بر گرفت و همه دنیا نورانی شد.

مبارزان آن منطقه، ۳۶ انفجار را در بالگرد شمارش کردند؛ مانند فریادهای آخر پیش از مرگ یک هیولا.

او شنیده بود که این بالگرد، مهمات و تجهیزات بسیاری را حمل می کرد. بالگرد «آچی»، در تلاش برای پاکسازی منطقه، حدود ۵۰ موشک پر تاب کرد...

آن گرسنگی و خستگی که به هم آمیخته بودند، از بین رفتند. دیگر از آن خار فرورفته بر قلبش هم اثری نبود. دستورات فرماندهی و آن تصمیم درست را به یاد آورد. نفس راحتی کشید. چهره عطش آلودش با لبخندی که روی آن نشسته بود، غرق شوق شده بود. به دره مریمین، در غرب روستای یاطر، می نگرست. دره همچون تنی بزرگ بود که کوه‌های اطراف آن، مانند بازو‌هایی در استقبال بالگرد «یسعور» گسترده شده بودند؛ هدیه‌ای آسمانی فرود آمده بود. توده‌ای پراکنده از آهن سوخته!

در درونش، خشمی مانند گیاهان خاردار رشد کرد، از شربانش گذشت و قلبش را فشرده. چرا نمی توانست فراموش کند؟ چرا از تازیانه زدن بر روح خود دست نمی کشید؟

از زمانی که آن فرصت را از دست داد، در این وضع قرار گرفت. نمی توانست دست از سوزش و تویبش خود بردارد؛ مگر در یک فرصت تازه، که در آن، روحش را درمان کند. هر چند، او مقصر نبود. این «لانچر» (دستگاه موجود در موشک زمین به هوا) بود که باعث شکست او در آن روز غم انگیز شد.

روز سوم حمله دشمن بود. بالگرد «بلک هاوک» از منطقه «القوزح» می آمد و بر فراز «بیت لیف» پرواز می کرد و به مستعمره «زرعیت» برمی گشت. وقتی صدای بالگرد را در ارتفاع پایین شنید، با همکارش به سرعت حرکت کردند و با تمام توانی که داشتند، برای شکار بالگرد شتافتند، اما یک خرابی ناگهانی در سامانه هدایت کننده موشک، باعث شد که شکار گران قیمت، از دستش فرار کند.

با حسرت به آن نگاه کرد که وارد دهان شب سیاه شد و شب هم، با اشتهایی سیری ناپذیر، آن را بلعید. پنهان شد و با پنهان شدنش، آن احساس باشکوه نیز در او از بین رفت؛ احساس کسی که نزدیک رسیدن به قله خواسته اش است؛ احساسی که این تن خسته پس از آنکه گرسنگی، تشنگی و انتظاری طولانی، گوشت آن را خورده بود، نیاز بسیاری به آن داشت. او از نخستین روز جنگ آنجا بود. موشک‌هایش را این طرف و آن طرف می برد و در «بیت لیف» جابه جا می شد. موشک‌ها را در جاهای مختلف می کاشت تا بتواند به هر طرف احتمالی شلیک کند.

وقتی آتش بس ۷۲ ساعته پس از کشتار دوم قانا شروع شد، یقین داشت که تصمیم درست، آن است که کار خود را ترک کند و به هر نوع رزم تن به تن بپیوندد. این کار بی فایده، نیروی او را از بین برده بود. بررسی موشک‌ها و برگرداندن آنها از زیر آوار، پس از هر عملیات بمباران، بی شک کاری طاقت فرسا بود. اگر آن تلاشش به نتیجه رسیده بود، تحمل این کار برایش آسان تر می شد. این شکست سنگینی بود که با آن عملیات جابه جایی موشک، برابر بود و شاید از آن هم شدیدتر! اما فرماندهی از او خواسته بود که بماند. رد در خواستش برای پیوستن به درگیری‌های سخت، او را بسیار ناراحت کرد؛ درگیری‌هایی که گاهی اخبار آن به گوشش می رسید و آندوه روح مشتاق او به جنگ با دشمنانش را شدت می بخشید. اما بر اثر تجربه و از راه‌های دیگر، یقین پیدا کرده بود که حرکت فرماندهان میدان، نظیر نداشت؛ نه او و نه دیگران، هیچ‌گاه شک و تردیدی در باره پایداری به آن و حتی به همه جزئیاتش، به خود راه نمی دادند، اما خستگی و گرسنگی بر انتظار طولانی او اضافه شده بود. درست مانند غذایی که در مقابل دست‌های گرسنه، با خاک آمیخته می شود. صدای دستگاه بی سیم، در میان سکوت و انتظار، چهچه می زد؛ مثل صدای زنگ مدرسه، وقتی که پایان ساعت‌های درسی روزانه را اعلام می کند. آنچه از دستگاه بی سیم شنید، او را بسیار خوشحال کرد:

– یک هواپیمای بزرگ در ارتفاع پایین....

.....

– هواپیما تنها در ارتفاع یکصد متر در پرواز است.

منتظر بازگشت هواپیما شد و آن احساس عجیب و مخصوص هم، بار دیگر سراغش آمد. احساس کسی که در سلول زندانش به سوی جهانی ناشناخته باز شده است، اما او آزاد است.



همیشه‌های

داستان

● آذر ۱۴۰۲
● دوره جدید ● شماره ۸
● ۸ صفحه

اصل ماجرای یسعور

سیزدهم اوت سال ۲۰۰۶ میلادی، مقاومت اسلامی موفق شد بالگرد اسرائیلی «یسعور» را با موشک زمین به هوا از نوع «وعد»، در منطقه تپه مریمین غرب روستای یاطر در جنوب لبنان منهدم کند. سقوط بالگرد، ارتش اسرائیل را غافلگیر و آن را سردرگم کرد، اما ناچار شد به سقوط آن بر اثر موشک مقاومت اعتراف کند. ارتش اسرائیل ادعا کرد که تنها ۵ نظامی کشته شده‌اند. همچنین اعتراف کرد عملیات بزرگی که برای فرود در منطقه در آن شب تدارک دیده شده بود، به دلیل هدف قرار گرفتن بالگرد از سوی موشک مقاومت، لغو شده است.